

عاشق - ترین - معشوق

نویسنده - پرویز - محمدی

[Ketabton.com](http://Ketabton.com)

#رمان\_عاشق\_ترین\_معشوق  
#نویسنده\_پرویز\_محمدی  
#قسمت\_اول  
#ژانر\_اسلامی

در شهر رویایی پاریس دختری با موهای فرفری و طلایی و چشمان عسلی به دنیا آمد.. که نامش الّا بود.

اللا عادات و رفتار های خیلی متفاوت از دیگر دختران داشت.. همیشه میخواست بهترین باشد وقتی بزرگ شد.. خواست داکتر شود چون به نظرش بهترین و شجاعانه ترین شغل برای یک دختر داکتری بود.. هیچ وقت غم و درد اش را برای دیگران تعریف نمی کرد.. حتی برای پدر و مادرش و عقیده اش بر این بود که تنها کسی که میتواند درمان دردش باشد خودش است.

اللا با وجود همه رفتار های متفاوت و اخلاق خوب اش دوست نداشت اجتماعی باشد.. چون درونگرا بود.. و بیشتر وقت خود را به فکر کردن به کائنات سپری می کرد.. با دیدن زیبایی های طبیعت خیلی ذوق می کرد و عاشق صدای موج دریا و پرنده گان بود..

پدر و مادر اللا مسیحی بودن اما اللا به هیچ دین و مذهبی باور نداشت خودش را آزاد از قید هر دین و مذهبی می دانست.. اللا که دختر یکدانه فامیلش بود هیچ وقت نمی خواست از عقیده خود برای فامیلش چیزی بگوید که موجب ناراحتی فامیلش شود..

روزی مادرش آهسته به اللا نزدیک شد و گفت. دخترم امتحانات پایان سال نزدیک است امید وار هستم خوب درس خوانده باشی اللا که دید مادرش امیدوار هست گفت نگران نباش مادر من تمام درس هایم را چند بار خواندم و مادرش با لبخند از اطاق اللا بیرون شد.. اللا که هیچ درسی برای امتحانات اش نخوانده بود و دیگر مثل سابق علاقه زیادی به درس خواندن و داکتر شدن نداشت چون میخواست آرزوی فامیلش را برآورده کند با بی میلی به دانشگاه می رفت و تنها آرزویش تمام شدن دوره تحصیلی اش بود.. اللا روزی با خود فکر کرد که چرا باید همیشه به خواست دیگران باشد و چرا خود را مجبور به خوشحال کردن دیگران می دانند.. خوب سوال های زیادی از خودش پرسید و داشت متوجه میشد که به جز خودش به همه فکر می کند و مراقب همه است... اللا صحبت کردن با دریا را دوست و همیشه وقتی به ساحل میرفت تمام کار های را که در یک روز انجام داده بود.. برای دریا با شوق تمام تعریف می کرد.. ساحل تنها جای بود که به اللا آرامش میداد... خوب امتحانات به پایان رسید و اللا هم فارغ شد.. و خانواده اش برایش محفل گرفتند و در محفل اش کشیش ها هم دعوت بودند اللا اصلا از کشیش ها خوش اش نمی آمد چون فکر می کرد اینها به نام دین و مذهب انسان ها را از زنده گی و شوق علاقه خودشان دور می کنند..

خوب پدرش از اش خواست تا به کشیش احترام کند و دست اش را ببوسد و از آن پیر مرد دعای خیر بگیرد... الا گفت پدر جان اصلا این کار ها چی معنی دارد.. یعنی اگر من دست آن پیر مرد را نبوسم داکتری خوبی نخواهم شد.. اگر اینطور است پس چرا سالها با درس خواندن عمرم را ضایع کردم.. پدرش اصرار کرد و گفت.. دخترم گرفتن دعای خیر از او چی مشکلی دارد.. خوب الا رفت و با احترام به آن کشیش سلام کرد کشیش هم دستش را بلند گرفت و میخواست الا ببوسد.. که الا گفت.. من یک سوال دارم اگر دعای تو می تواند باعث خوش بخت شدن یا بد بخت شدنم بشود یا اگر تو هر چی دعا کنی قبول می شود پس دعا کن دستت را ببوسم چون من اصلا قصد بوسیدن دستت را ندارم.. تمام مردم با حیرت به الا نگاه می کردند مادرش از خجالت سرخ شده بود. و پدر اش هم از عصبانیت دست هایش میلرزید.. کشیش گفت دخترم من نیازی به این که دستم را ببوسی ندارم و خدا هم نیازی به خوش بخت کردن تو ندارد وقتی نمی خواهی به من باور داشته باشی..

الا گفت خدایکه تا دست تو را نبوسم خوش بخت نخواهد کرد... بهتر اس اصلا شناسمش.. و محفل را ترک کرد و مثل همیشه به ساحل رفت از اینکه باعث شرمنده گی مادر و پدرش شده بود آن هم در بهترین روز زنده گی اش خیلی ناراحت بود... با چشمان پر از اشک به دریا گفت آیا خالق تو و کشیش یکی است؟ تو با تمام بزرگی و زیباییت به تمام حرف هایم گوش می دهی اما آن کشیش تا دستش را نبوسم دعایم نمی کند... به دریا میگه خدای آن کشیش خدای است که پیامبرش عیسی را مردم جلوی چشمانش دار زدن و دم نزد و این مردم آن پیامبر را فرزند خدا می دانند خوب خدایکه فرزندش را نجات داده نتوانست با کدام منطق باید لایق پرستش باشد...؟ من که باور نمی کنم.. خدایی که خالق من است باید بهتر و مهربانتر و تواناتر از من باشد... من امروز بخاطر نبوسیدن دست یک کشیش باعث شرمنده گی پدرم و مادرم شدم... و هر دلیلی و منطقی هم که برایشان بیاورم می گویند نباید از حدم می گذشتم... خوب الا تصمیم گرفت شب را به خانه نرود و همانجا نزدیک ساحل بالای یک چوکی چوبی خواب شد در خواب دید مردی قد بلند با لباس سفید و موهای سیاه روی دریا راه می رود و آهسته آهسته به الا نزدیک می شود و می گوید خداوند شنوا و بینا است و بدان خدای تو بی شک مهربانتر و زیباتر و تواناتر از همه است

فقط کافی است یک قدم به طرف او برداری او ده قدم به تو نزدیک خواهد شد...  
اللا با طلوع خورشید از خواب بیدار می‌شود و به ساعت نگاه می‌کند و با خود  
می‌گوید بهتر است زود به خانه برود وقتی وارد خانه می‌شود می‌بیند مادرش  
قهر است و پدرش هم همرايش حرف نمی‌زند.. چند دقیقه بعد پدرش می‌پرسد  
اللا شب کجا بودی.. اللا می‌گوید نزدیک دریا رفته بودم در حال قصه کردن با  
دریا بودم که خوابم برد.. و عذر خواهی می‌کند می‌گوید قصد آمدن به خانه را  
داشتم اما ناگهان خوابم برد.. و نتوانستم شب خانه بیایم.. اللا از مادرش هم  
دلجویی می‌کند و مادرش میگه دخترم تو دیگر یک داکتر هستی و بهتر است از  
فردا دنبال کاری برای خودت باشی.. اللا به فکر عمیقی فرو می‌رود و خوابش  
یادش می‌آید و با خود فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد برای فامیلش بگوید داکتر  
بودن آرزویش نیست و نمی‌خواهد یک داکتر باشد.. و فکر می‌کند برای داکتر  
شدن خلق نشده است.. پدر و مادرش با تصمیم اش مخالفت می‌کنند.. اما اللا با  
تلاش بسیار راضی شان می‌سازد...

اللا بخاطر دوباره خواب دیدن آن مرد و گرفتن پیام جدید هر روز وقتی به ساحل  
می‌رود هیچ حرفی با دریا نمیزد و میخوابد.. اما هیچ خوابی نمی‌بیند و دوباره  
به خانه می‌رود مدت ها این کار را تکرار می‌کند اما چیزی حاصل نمی‌کند یک  
روز خسته و بی حال به ساحل می‌رود و به دریا میگه اولین قدم را چگونه باید  
بردارم چی کنم من واقعا میخوام بدانم خالق من و تو کسیت.. شروع می‌کند به  
صدا زدن و میگه مادرم همیشه برایم میگفت.. هر وقت به مشکل برخوردی  
حضرت مریم را صدا کن.. با صدای بلند اسم مریم را فریاد می‌زند اما هیچ  
جوابی نمی‌گردد.. اللا منتظر یک نشانه یا یک ندا از دلش میباشد تا بداند چطور  
می‌تواند اولین قدم اش را برای نزدیک شدن با خالقش بردارد.. خوب بار دیگر  
اسم حضرت عیسی را صدا می‌زند باز هم هیچ جوابی نمیابد دلش تنگ می‌شود  
کفش هایش را در می‌آورد.. و وارد دریا می‌شود قسمی که موهایش تر می‌شوند  
و با صدای خسته و پر از بغض فریاد می‌زند خالق دریا!!! من چی باید بکنم؟..  
که اشک هایش جاری می‌شود و حس آرامش می‌کند و فکر می‌کند این اسم که  
صدا زد حتما نشانه ای برایش خواهد داد که ناگهان موج دریا شدت می‌گیرد و  
دریا می‌شود مثل تختی برای اللا.. و اللا.. را بسیار آهسته به ساحل میرساند..  
اللا.. با چشمان گریان و لبخندان می‌گوید اگر چی نشانه ای برایم ندادی اما اسم

اصلی ات را دانستم خالق دریا.. بعد از آن دنبال کفش هایش می‌گردد که چشم اش به آدمی می‌افتد که ظاهراً مست است خوب با خود می‌گوید بهتر است زود کفش هایش را پیدا کند و از آنجا برود و با یک مست در نیفتد که ناگهان مرد مست صدا می‌زند دخترجان کفش هایت اینجاست و الا.. کفش هایش را می‌گرد و می‌بیند مرد مست خیلی خوشحال است و می‌خندد با خود می‌گوید این که باید به حال خود بگیرید چرا می‌خندد؟.. از مرد مست می‌پرسد ببخشید چرا می‌خندید؟ مرد مست گفت مشغول حرف زدن با خدا بودم که دیدم شرابم تمام شده.. خنده ام گرفت و شرمیدم از خدا شراب بخواهم الا گفت مگر خدا با مست های مثل تو هم حرف می‌زند؟ مست گفت تا مست خدا نشوی مطمئن باش همرايت حرف نمی‌زند و عاشقان خدا را برای مست شدن نیازی به شراب نیست الا گفت من سوالی دارم قدم اول یعنی چه چطور میتوانم بخدا نزدیک شوم و برایش قدمی بردارم آدم مست میگه دخترجان تو بر کدام دین هستی؟ الا میگه هیچ دینی ندارم آدم مست میگه خدای تو به تو نزدیکتر از شاه رگ ات است بجای قدم برداشتن به دنبال او با او یکجا قدم بردار.. الا این حرف مرد مست را یک نشانه و جواب صدا کردن خود در دریا می‌داند.. و می‌خواهد برود و متوجه می‌شود کفش هایش را نگرفته است وقتی بر می‌گردد.. می‌بیند آدم مست نیست... با چشم به دنبال آدم مست می‌گردد.. اما پیدایش نمی‌کند.. و با خود می‌گوید در یک لحظه که پشتم به او بود چطور توانست ناپدید شود.. و می‌بیند بطری شراب همان جا مانده است الا می‌گوید اگر حرف های مرد مست از اثر بی‌هوشی و نوشیدن شراب بوده باشد چه ... و می‌گوید کمی می‌نوشم و خیالش راحت است چون شراب در دین مسیحیت حرام نیست وقتی بطری را بلند می‌کند و از آن می‌نوشد می‌فهمد که آن شراب نبوده و آب است.. و با تعجب می‌گوید پس آن مستی آن مرد از چی بود.. وقتی این شراب نیست آب است و به یاد حرف های مرد مست می‌افتد که گفته بود عاشقان خدا را برای مست شدن نیازی به شراب نیست..

و بعد از آن هر وقت به ساحل می‌رود با خالق دریا درد دل می‌کند.. و یکبار خطاب به دریا گفت تو مرا با خالقت آشنا کردی. خالقی که شنوا و بینا است و میگه با او قدم بردارم یعنی من هر کجا باشم او همراهی منست.. با خودش می‌گوید از این به بعد باید متوجه حرف ها و رفتارش باشد چون خدا

ناظر هر لحظه اش است.. شروع می‌کند به قدم برداشتن با خدا.. به بازار می‌رود و به تمام سگ های ساحل غذا می‌خرد و می‌دهد می‌خواهد تنها کار های کند که خدا خوشش بیاید.. بعد از آن هم می‌رود برای مادرش و پدرش هدیه می‌خرد..

و آنها را خوشحال می‌سازد هر کار خوبی که قلبش را آرام کند انجام می‌دهد.. و بعد به فکر پیدا کردن آن مست می‌باشد که در نزدیک ساحل دیده بود.. و به همه میخانه های پاریس سر می‌زند اما هیچ نشانی از او پیدا نمی‌کند... و هوا تاریک می‌شود و می‌خواهد به خانه برگردد.. که در راه پسر کوچکی را می‌بیند که از شدت سرما میلرزد می‌بیند پسرک کتاب فروش است و می‌خواهد به آن کمک کند برایش پول می‌دهد اما پسرک پولش را برایش پس می‌دهد می‌گوید من گدا نیستم خواهر جان.. . اگر کتاب میخری بخر و گرنه از اینجا برو خوب الایک کتاب از آن پسرک می‌خرد و ب خانه می‌رود بی خبر از آن که کتابی که خریده است قرآن است.. شب وقتی خواب آن مرد مست به یادش می‌آید و از این که آن مرد را پیدا نتوانسته بود بسیار ناراحت بود.. چشمش به کتابی می‌افتد که بخاطر کمک کردن به آن پسرک خریده بود.. در تخت خود دراز می‌کشد و شروع به خواندن کتاب می‌کند با خواندن این کتاب متوجه می‌شود.. منطقی که سالها دنبالش بود در این کتاب است از خلقت کائنات گرفته تا نظم سیارات و خلقت آن همه اش در این کتاب است.. کتاب را زیر بالش اش پنهان می‌کند چون اگر مادر یا پدرش بفهمند الایک قرآن می‌خواند فکر می‌کنند او مسلمان شده و دیگر به خانه راهش نمی‌دهند.. الایک با خواندن قرآن کاملا تغییر کرده بود قسمی که حس می‌کرد آیت قرآن قلبش را لمس می‌کند به بالا ترین منطق در زنده گی اش دست یافته بود و دیگر نیاز نبود به دنبال نشانه باشد چون تمام نشان ها را پیدا کرده بود هر روز که می‌گذشت الا علاقه اش به قرآن زیادتر و زیادتر میشد.. نماز را از قرآن آموخت و هر بار تمام نماز هایش را یکجا نمیه شب می‌خواند تا مادر و پدرش متوجه مسلمان بودنش نشوند.. شرایط برایش خیلی دشوار بود اما با خواندن قرآن هیچ غم و دل‌تنگی برایش نمی‌ماند.. هر روز آیت های قرآن را حفظ می‌کرد و به عنوان آیه های انجیل برای مادرش می‌خواند مادرش چون انجیل نخوانده بود متوجه نمیشد که الایک از قرآن حرف می‌زند نه از انجیل.. خوب الایک برای خودش دنبال کار می‌گشت که مادرش گفت

در یک شفاخانه برایش کار پیدا شده الا چاره جز قبول کردین این وظیفه نداشت در شفاخانه شروع به کار کرد و کمک کردن به هر انسان خوشحالش می‌کرد.. با خودش گفت این معجزه قرآن است اگر به آن عقیده سابق بودم اصلا داکتر شدن را قبول نمی‌کردم.. الا با مریض هایکه مسلمان بودن محبتی دیگری داشت و رفتاری متفاوت می‌کرد.. و خوبی این کار برایش این بود که می‌توانست با صدای بلند قرآن بخواند و در روز هم می‌توانست نماز هایش را به وقتش بخواند.. یک روز وقتی از کار به خانه برگشت با یاداشتی روبرو شد که نوشته بود الا دختر عزیزم من و پدرت برای یک ماه به مسافرت می‌رویم متوجه خود باش...

الا با خواندن این یاداشت خوشحال شد و چند روز از کارش رخصت گرفت دو روز بعد برایش از یک شماره ناشناس زنگ آمد و مردی با صدای خشن گفت مادر و پدرت در تصادف مرده اند.. الا با شنیدن این خبر دست و پایش سست شد و از حال رفت وقتی به هوش آمد دید خانه شان پر از کسانی استند که برای عرض تسلیت و تشییع جنازه آمدند

الا از حرف زدن مانده بود و فقط گریه میکرد یکی از زنان خودش را به الا نزدیک کرد و گفت اگر آن روز دست آن کشیش را می‌بوسیدی امروز مادر و پدرت زنده بودن و به بد دعای یک کشیش گرفتار نمی‌شدی الا چیزی نگفت و تنها غمش این بود که نتوانسته بود مادر و پدرش را به اسلام دعوت کند و اینکه نمی‌توانست برایشان دعا کند خیلی قلب اش را به درد آورده بود .. با خودش گفت اگر مسلمان نمی‌بود آن کشیش را با کلیسایش یکجا آتش می‌زدم تا همه بفهمند مرگ و زنده گی در قید اختیار کیست...

دوباره شروع کردن زنده گی برای الا بسیار سخت بود چون دیگر نه حامی مثل پدرش داشت و نه دلسوزی همچون مادرش. تنها امیدش خدا بود.. بس مدتی بود به کار نمی‌رفت و اصلا به خود نمی‌رسید... یک روز از خانه بیرون شد شروع به راه رفتن کرد به نزدیک یک میخانه توقف کرد.. به یادی حرف های همان آدم مست افتاد و گفت.. مست خدا که نیازی به شراب ندارد با خود گفت من میخانه میروم اما شراب نمی‌نوشم اگر مست شدم خوب اگر نشدم معلوم می‌شود حرف های آن مست از اثر بی‌هوشی بوده... می‌رود و به یک کنج میخانه زانو می‌بیند همه خوشحال استند و می‌رقصند فقط یک پسر جوان

با چشم های آبی و موهای سیاه است که گریه دارد.. و حالش خراب است..  
آهسته آهسته به او نزدیک می شود ازش می پرسد چرا گریه میکنی  
پسرک جوان میگه هر بار به امید اینکه توبه میکنم شراب میخورم و بازم توبه  
خود را میشکنم میتروسم خدا را قهر ساخته باشم الا میگه خودت را مانند یک  
طفل فکر کن که تازه شروع به راه رفتن کرده چند بار ممکن است بیفتی و  
مادرت دست ات را بگیرد و بلندت کند جوان گفت. بیشتر از هزار بار..  
الا گفت پس مطمئن باش خدا مهربان تر از مادر است بیشتر از هزار بار هم می  
بخشد اما متوجه باش هر بار فرصت توبه گیر انسان نمی آید.. جوان از الا  
میپرسه تو اینجا چی کار میکنی الا لبخند میزنه و میگه به دنبال خدا استم..  
جوان میگه مگر نمیدانی خدا در مسجد است نه در میخانه و  
خدا با مستان کاری ندارد.. الا میگه

یکی با می و شرابش  
یکی با تار ربابش  
یکی با عشق و سرابش  
یکی با حالی خرابش

هر کسی به هر حالی و به هر عقیده دنبال خدا است اینکه خدا با مستان کاری  
ندارد فکر نکنم منطقی باشد چون من مستی را می شناختم که از عشق او مست  
شده بود آب شراب اش بود...  
خوب جوان را به حال خودش راه کرد.. و از میخانه بیرون شد.. خواست به  
ساحل برود و با خدا حرف بزند وقتی به ساحل رفت به همان جای همیشه گی  
خود نشست و به خدا گفت.. خدایا می دانم پدر و مادرم مسلمان نبودن و هیچ  
کاری خیری هم در راه دین ات انجام ندادن.. اما چیزی از لطف ات کم نمی شود  
اگر عذاب را بالایشان کم کنی.. و گفت خدایا من تنها استم میدانی جز تو دوست  
و یآوری ندارم خودت مراقبم باش من از اینکه پدر و مادرم را از من گرفتی  
ناراحت نیستم اگر هزار خانواده دیگر هم می داشتتم تمامشان را فدایت میکردم  
برای یک لحظه با تو بودن.. تنها ترس من از عذابی است که برایشان وعده

شده در قرآن..

دخترک مشغول حرف زدن با خدا بود که خوابش برد.. در خواب باز همان مرد را دید که روی آب دریا راه می رود مرد برایش می گوید اگر قدم ماندن با خدا را یاد بگیری مثل من میتوانی روی آب و آتش هم راه بروی و هرگز زمین نمیخوری..

دخترک وقتی از خواب بیدار میشه با عجله به سمت دریا میره اما هر بار غرق میشه

خودش هم نمیدانه چرا باید به یک خواب اینقدر باور کند.. اما دلش می گوید که ممکن است روی آب راه برود.. دخترک بی خبر از حقیقت حرف های درویشی که در خوابش آمده بود هر روز به یک امیدی تازه به دریا می رود... اما موفق به راه رفتن به روی آب نمی شود... یک روز قبل از خواب به خود میگه چرا اینقدر می خواهد روی آب برود لابد می خواهد بداند خدا همرايش است یانی.. خوب صبح وقتی از خواب بیدار می شود

به کارش می رود مریض اش یک دخترک هشت ساله میباشد که سرطان دارد.. به فامیلش می گوید فقط چند ماه از عمر این دخترک باقی مانده است کوشش کنید هر چی را دوست دارد برایش آماده کنید... بعد از گفتن این حرفا اللا به خودش می گوید من کی هستم که برای یک بنده خدا عمر تعیین می کنم از کجا معلوم شفا بیابد و سالها عمر کند.. و دوباره رفته به خانواده اش می گوید من نمی دانم چقدر عمر می کند اما بهتر است به آرزو هایش برسائید اش.. شب وقتی نماز شب را می خواند. برای دخترک دعا میکنید که خداوند برای آن دخترک عمر طولانی نصیب کند.. و متوجه تغییری در خود می شود که با خواندن قرآن در وجودش پیدا شده و با خود می گوید اگر الای دو سال قبل بودم خب شدن یک دختر سرطانی را با دعا نا ممکن می دانستم و شاید راه رفتن بر روی آب راه اگر حرفش هم می شنیدم قهقهه میزدم می گفتم کدام احمق همچین کاری می خواهد بکند... اما انگار با خدا هر ناممکنی را ممکن میدانم خوب شب شد و اللا خوابید... وقتی صبح شد و به معاینه کردن دخترک رفت دید سرطانش در یک شب پنجاه فی صد ضعیف شده و فقط یک رشته کوچک از آن باقی مانده که با یک عملیات ساده از بین برده میشه اللا بعد از معاینات آن دخترک.. وقتی حتی تصور می کرد دعای اش جان یک دخترک را نجات داده است از خوشحالی

چشم هایش پر از اشک می شد.. و می گفت باید بفهمم خدا چقدر دوستم دارد که اینگونه به حرفم گوش می دهد...

اللا به فامیل دخترک گفت باید خدا را بسیار شکر کنید مگر نه ممکن نبود در این وقت کم همچین مریضی را درمان کنیم..

اللا وقتی فکر کرد که معنی قدم برداشتن با خدا یعنی در هر کار از او کمک خواستن و رضایش را جستن است دیگر بیخیال راه رفتن روی آب شد.. و به خانه رفت و قرآن خواند... وقتی با خواندن قرآن قلبش آرام شد خوابش برد در خواب دید خودش روی آب راه می رود از درویش اسمش را می پرسد درویش می گوید من خضر هستم همان مست که شرابش را خوردی.. اللا وقتی از خواب بیدار میشه و میفهمه با حضرت خضر مقابل شده بوده چشم هایش پر از اشک میشه و میگه وقتی هنوز کافر بودم مرا هم صحبت خضر پیامبرت ساختی حال که مسلمان استم هم صحبت خودت شدم و هر درد و غم را برایت می گویم.. و می گوید من به دنبال خدای مهربانتر و تواناتر از خودم بودم خدایی را یافتم که عاشق ترین معشوق دنیا است.. خدای که یک لحظه تنهائیم نگذاشت حتی وقتی ایمان نیاورده بودم...

نویسنده\_پرویز\_محمدی

مجموعه آثار که به نشر رسیده اند قرار ذیل اند..☺



- 1: رمان حیات
- 2: رمان عشق و دردسر
- 3: رمان عشق بینظیر من
- 4: رمان گناه
- 5: رمان زنده گی جنجالی
- 6: رمان به یاد تو
- 7: رمان فرشته کوچک من
- 8: رمان شیطان در چهره عشق
- 9: رمان عشق و امید
- 10: رمان شاخ نبات
- 11: داستان دوستی با محبت بیشتر از عشق
- 12: رمان قلب من
- 13: رمان عشق مجازی
- 14: رمان عشق پاک
- 15: رمان عشق مجازی ( 2 )
- 16: رمان فرجام عشق ناکام
- 17: رمان عشق از نو
- 18: رمان ندای عشق
- 19: داستان واقعی نهان
- 20: داستان واقعی سارا
- 21: رمان استاد جذاب من
- 22: رمان ملکه شب هایم
- 23: رمان قدرت عشق
- 24: رمان رویای یک پدر
- 25: رمان سرنوشت
- 26: رمان عشق ناکام
- 27: رمان دختر افغان
- 28: رمان درد
- 29: رمان هزار کوچه
- 30: رمان دلداده
- 31: رمان تو باور کن معجزه کارش را میکند
- 32: رمان واقعی دنیا
- 33: رمان صنم جان
- 34: رمان عشق جنجالی
- 35: رمان عاشقترین معشوق
- 36: رمان عاشق موزون
- 37: رمان اصل هر عشق
- 38: رمان دلبر چشم وحشی من

39: رمان دختری که از پنجره ها میترسید

40: رمان دختر یتیم

رمان شادی اولین و آخرینم: 41

رمان جنگل تسخیر شده: 42

رمان نیمه ای پنهان من: 43

راه های ارتباط با نویسنده:

Facebook: Parwiz Mohammadi

Whatsapp:+93777833497

Instagram: Parwiz\_mohammadi\_official

Telegram: +93777833497

Telegram : کانال Links

کانال 1: [https://t.me/Mohammadi\\_dastan](https://t.me/Mohammadi_dastan)

کانال 2: [https://t.me/parwiz\\_mohammadi002](https://t.me/parwiz_mohammadi002)

کانال 3: [https://t.me/mohammadi\\_bookstore1](https://t.me/mohammadi_bookstore1)

همین حالا وارد کانال های ما شوید و از رمان و داستان های جدید من آگاه شوید.

نویسنده\_ پرویز محمدی

**Get more e-books from [www.ketabton.com](http://www.ketabton.com)  
Ketabton.com: The Digital Library**